



## شهر: برای آدمی یا برای اتومبیل‌ها؟

محمد رحیم اخوت

چندی پیش، در نوشته‌ی زیر عنوان کلی (خاطرات شهر)، یادى کرده بودم از آن اصفهانی که در اصفهان امروز گم شده است. شهری که (از شمال به فلکه طوقچی و فلکه پهلوی و دروازه تهران، از غرب به چهار سو و جوبشاه و آن طرف‌ها، از شرق به قلعه طبرک و پل بلند و جوباره ختم می‌شد؛ و از جنوب حتی به زاینده رود هم نمی‌رسید. حد و حدود شهر طوری بود که مثلاً همین فلکه‌ی احمد آباد و خیابان‌های سروش و بزرگمهر، که حالا تقریباً در مرکز شهر است، آن روزها یک جاده‌ی خاکی بود وسط مزرعه‌های گندم و جو و خشخاش، که به آن می‌گفتند جاده دور شهر). در آن نوشته، پس از توصیفی از محور شهری (چهار باغ) و فضای آن - که برای نوجوانانی مثل من (منطقه‌ی ممنوع) محسوب می‌شد - می‌رسم به اینجا که حالا آن شهری که روزگاری نصف جهان‌اش می‌نامند، محدوده‌ی ست رنگ و رو باخته که شهر بزرگ آن را با مهر و خشمی توأمان در آغوش می‌فشارد. از یک طرف به عنوان بافت تاریخی ارزشمند مدام برای آن طرح‌های بهسازی و نوسازی و سامان دهی تهیه می‌شود؛ از طرفی دیگر، برای حل مشکل ترافیک (!)، با خیابان‌کشی‌های پی در پی آن را پاره می‌کنند.

سپس این سوال را مطرح کرده‌ام که (شهر برای آدمی ساخته می‌شود یا اتومبیل‌ها؟). هنوز هم پاسخی قطعی و راهگشا برای این پرسش پیدا نکرده‌ام. اما دلم می‌خواهد فکر کنم که شهر را برای زندگی آدم‌ها می‌سازند. مکانی پیکر مند که محدوده‌ای دارد و مرکزی؛ و اندام‌هایی که هر کدام شکل و شمایل خود را دارد و (اهالی) خود را. چنان مکانی‌ست که اهلیت لازم را برای اهالی به وجود می‌آورد؛ و هر چه هم

دگرگونی شود، در ذهن و قلب تک تک اهالی، خاطره‌هایی بر جای می‌گذارد. (شهر، به عنوان مکان زندگی ما، با خاطره و حافظه‌ی ما بستگی‌ای تنگاتنگ دارد. شهر، ظرف زندگی، ظرف خاطره ماست). چنان مکان و چنین خاطره‌هایی‌ست که گاه از اعماق حافظه می‌جوشد و اهالی خود را به زمزمه‌ی یا ترسیم نقشی به یادگار وادار می‌کند. بودلر می‌گوید (افسوس، چهره یک شهر بارها زودتر از قلب آدمی دگرگون می‌شود). این دگرگونی قاعده‌ی طبیعی است اما تا زمانی که شهر پیکره و محدوده و اندام‌های خاص خود را داشته باشد، هنوز (حافظه) و (قلب آدمی) آن را به یاد می‌آورد و برای آن می‌تپد. این هیچ ربطی به کهنه پرستی و گذشته گرایی ندارد. این، حس‌ست از جنس علاقه به زادبوم؛ و همان اهلیت‌ست که در اهالی یک شهر می‌توان یافت. نوعی حس (تعلق)؛ که هر که خود را از آن آزاد ببیند، به هیچ جایی از این جهان تعلق ندارد.

همین (رنگ تعلق)، بیست و چند سال پیش مرا به سرودن نظمی واداشت که بعدها دستی به سر و روی آن کشیدم و به شکلی در آمد که می‌خوانید.

این سروده، همان طور که پیداست، بیشتر یک حس شخصی و احتمالاً سطحی را نشان می‌دهد که هیچ ربطی به مقتضیات زمانه و ضرورت‌های توسعه و دگرگونی ندارد؛ و بی‌تردید کارشناسان جامعه‌شناسی و شهرسازی و منادیان توسعه و پیشرفت و هر کس با نگاه علمی و واقعگرا به مقوله‌ی شهری و شهرنشینی می‌نگرد را به تمسخر و می‌دارد. اما آنها هم اگر ببینند که شهر برای زندگی آدمی ساخته می‌شود نه برای اتومبیل‌ها، این گونه حس‌های شخصی را چندان بی‌وجه هم نخواهند شمرد؛



و افسوس بودلر را بهتر درک خواهند کرد: (افسوس، چهره یک شهر بارها زودتر از قلب آدمی دگرگون می‌شود).

این نکته را هم باید در نظر داشت که نفس (دگرگونی) نه تنها چیز بدی نیست، که اساساً نوعی (ضرورت) است. اما دگرگونی وقتی به حدی باشد که پیکره شهر و محدوده و اندام‌های آن را محو کند، (اهالی) خود را از دست خواهد داد؛ و هیچ اهلیتی را جایگزین آن نخواهد کرد. غریبگی جای آشنایی خواهد نشست؛ و غریبه‌ها هیچ خاطره و حسی نسبت به شهر نخواهد داشت. نه خاطره‌ای خواهد ماند؛ نه علاقه‌ای و حس تعلقی. و بدی‌اش این است که تعلقات نازل‌تری جانشین آن می‌شود. یعنی آدمی تبدیل می‌شود به (شهروند) ی که روز به روز از آن بیت بلند جایگاه حافظ فاصله می‌گیرد: (غلام همت آنم که زیر چرخ کیبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است).

و اما سروده‌ی حقیق:

اصفهان ای جهان آبی من  
 گوشه‌ی امن آفتابی من  
 خلوت امن من نه، جان منی  
 تو نه شهر منی، جهان منی  
 معنی وسعت جهانم: تو  
 عشق تا مغز استخوانم: تو  
 آب و خاکی سرشته از جانی  
 آبروی تمام ایرانی  
 زادگاه منی و خوابگاهم  
 خیره بر جلوه‌های تو نگه‌م  
 من گرفتار خاک پاک توام  
 زنده‌ام از تو و هلاک توام  
 تو از آواز و شعر سرشاری  
 در بنای هنر، تو معماری  
 مستی و هوشم از تو بود  
 یادگارم ز هر کجای تو بود  
 دل سرگشته‌ام هوایی تو  
 ترسم از لحظه جدایی تو  
 برق چشم من از جلای تو بود  
 خاطره خسته مبتلای تو بود  
 موی آشفته‌ام سپید تو شد  
 دلم آشفته امید تو شد

دیده روشن به پرتو سحر  
 روشن از رنگ و آب بوم و برت  
 از فسون و فسانه لبریزی  
 پر از آوازه‌های پرهیزی  
 زیر گوشت نوای ناسازم  
 خنده و گریه، شعر و آوازم  
 تویی افسون زندگانی من  
 مایه‌ی عیش و کامرانی من  
 کوچه پسکوچه‌های خاطره‌ام  
 منظر دلگشای پنجره‌ام  
 چشم من چشمه‌ی زلال تو بود  
 قامت‌م نقشی از هلال تو بود  
 عطر روز و شب بهارانت  
 ریزش پر شکوه بارانت  
 برگ ریز طلایی پاییزت  
 تن از سایه سار لبریزت  
 بستم پر نیان خاک تو بود  
 ریشه‌ام در میان خاک تو بود  
 گرچه این خاک داده بر بادم  
 جز بر این خاک در نیفتادم  
 اصفهان ای جهان آبی من  
 گوشه‌ی امن آفتابی من  
 گرچه تابوت آرزوی منی  
 مدفن جان و های و هوی منی،  
 جز تو راحتگهی نمی‌جویم  
 دست از دامنتم نمی‌شویم  
 هر چه خواب مرا برآشتی  
 هیچ پیغام خوش نمی‌گفتی  
 لیکن از تو نمی‌کشم دل و دست  
 حرف من تا الی الابد این است:  
 تپش بند بند جانم: تو  
 عشق تا مغز استخوانم: تو

۱- ماهنامه دانش نما، شماره ۱۳۳ و ۱۳۴. فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵  
 ۲- همان: (شاره) یا پیش درآمد مطلب.  
 ۳- همان